



نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

حکایتی از زندگی پیامبر اکرم (ص)

خانه‌ی ما

خانه‌ای که باشد، به آن خانه صفایی می‌دهد. این درخت هم خوب است. سایه‌اش، تکیه‌گاهش و از همه مهم‌تر، خرماهای خوشمزه‌اش!... خرماهای تازه‌ای که با دست خودت از درخت می‌چینی و می‌خوری... اصلاً یک مزه‌ی دیگر دارد. اما این نخل، مال ما نیست. نخل، صاحب دیگری دارد. راستش بابا دیگر پول نداشت که این درخت را هم بخرد. فروشنده‌ی خانه، درخت را به یک نفر دیگر فروخت!

اسم خریدار درخت، سمره است. قد بلند است. چهره‌اش استخوانی است و نگاه تند و بدی دارد.



سمره، اول‌ها در می‌زد و بعد می‌آمد توی خانه... البته نه با صدای بلند. به هر حال ما از در زدنش خبردار می‌شدیم. اما حالا هر وقت دلش بخواهد وارد خانه‌ی ما می‌شود. بدون که

اسم پدر من «سعد» است. ما تازه به این خانه آمده‌ایم... من، مادرم، خواهرانم و پدرم. پدرم، این خانه را به تازگی خریده است. خانه‌ای است در آخرهای شهر مدینه. جایی که شهر، رفته رفته به دشت می‌رسد. به این خانه که آمدیم، من و خواهرانم خیلی خوشحال شدیم. قبلاً خانه‌ای نداشتیم که مال خودمان باشد.

مادرم از بس که شاد بود، به خاطر خانه‌ی جدید، حلوا پخت و بین همسایه‌ها پخش کرد. خانه‌ی ما خیلی خوب است و حیاط با صفایی با چند درخت دارد.

خانه‌ی ما بزرگ نیست؛ اما خوب است. فقط یک اشکال کوچک دارد. یک درخت وسط حیاط خانه‌ی ما هست. یک نخل.

البته درخت، خیلی چیز خوبی است. در هر

پدرم می گوید: نخل او را بخر.
 پدر جواب می دهد: ندارم... نمی توانم.
 پدرم نمی داند چه کند. چه طوری به سمیره بفهماند
 که این جا خانه ی ماست.
 - خدایا! از دست این ظالم زبان نفهم چه کنم؟!
 مادرم می گوید: به پیامبر بگو... از ایشان راه و چاره بخواه...
 از او کمک بگیر.



پیامبر خندان است. بعد از نماز، چهره اش با لبخندی روشن
 است. با مردم، نرم نرم حرف می زند. اما این ماجرا را که می شنود
 از خشم سرخ می شود. با این حال جلو خشم خود را می گیرد.
 پدرم می گوید: این مرد، سرزده داخل خانه ی من می شود.
 به او بگویید بدون اطلاع و سرزده وارد نشود تا خانواده ی من
 در امان باشند.

پیامبر به جمعیت نگاه می کند. بعد سمیره را صدا می زند.
 - سعد از تو شکایت دارد. می گوید تو بدون اطلاع وارد
 خانه ی او می شوی. بعد از این اجازه بگیر و بی اطلاع و اجازه
 داخل نشو.

سمیره می گوید: درخت، مال خودم است. اختیارش را دارم.
 آیا وقتی کسی می خواهد سوار شترش شود، از دیگران اجازه
 می گیرد؟!

پیامبر می گوید: پس، درخت را بفروش.
 سمیره می گوید: درخت خیلی خوبی است. از من نخواهید
 آن را بفروشم.

پیامبر می گوید: دو برابر پول درخت را بگیر.
 - نه.

- سه برابر پول درخت را بگیر.
 - نه!

پیامبر می گوید: اگر این کار را بکنی، در
 بهشت برای تو درختی خواهد بود.
 سمیره سینه اش را جلو می دهد و می گوید: نه!
 پیامبر می گوید: ای سمیره، تو مردی زیان رسان و سخت گیری
 در اسلام زیان رساندن و ایجاد تنگنا برای دیگران،
 وجود ندارد.

بعد به پدرم می گوید: برو آن درخت خرما
 را از خاک جدا کن تا این مرد، آن را
 ببرد و در جای دیگری بکارد.



در بزند و اجازه بگیرد... او صاحب نخل است و می آید تا به
 درختش سر بزند. اما این جا خانه ی ماست.



پدرم به سمیره یادآوری می کند که: این کار درست نیست.
 زن و دخترانم را ترسانده ای!... بهتر است با صدای بلند خبر
 بدهی تا آن ها به اتفاق بروند. بعد تو وارد خانه شوی و به درخت
 خودت رسیدگی کنی.

پدرم از او خواهش می کند. آن هم با زبان نرم و مهربانی.
 سمیره سری تکان می دهد. زیاد اعتنا نمی کند.



امروز باز سمیره، سر زده به داخل خانه می آید.
 می گوید: این نخل، درخت خودم است. من جز حق خودم
 چیزی نمی خواهم. دلم می خواهد به درختم سر بزنم. مادرم به